ف

مخفی نماناد

که این کتاب پیر نامه

و ارواح شاد نعمت الله را

بیاد فرزند ناکامم سیّد عبدالله

میر کمالی بطبع رسانیدم و کتاب بلبل نامه

و نزهت الاحباب و مفتاح الفتوح از طبع خارج شده

در کتابخانه میر کمالی بفروش

میرسد

و کتاب جوهر الذات و هیلاج نامه و آلهی نامه و مختار نامه در تحت طبع و بهمین زودی

از طبع خارج و در جلوخان کوچک مسجد شاه کتابخانه میر کمالی بفروش میرسد

اهدائی
بوسیله
در تاریخ ۸۴/۱۲/۵
۲۳۳۶۶۰
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

دیباچهٔ نامهٔ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

من بغیر از تو نبینم در جهان — قادر ایروردگار اجاودان

من ترا دانم ترا دانم ترا — تو خود ترا کی غیر باشد ای خدا

چون بجز تو نیست در هر دو جهان — لاجرم غیری نباشد در میان

اولین و آخرین و ای احد — ظاهرین و باطنین و بی عدد

این جهان و آن جهان و در میان — آشکار او در نهان و در عیان

هم عیان و هم نهان پیدا توئی — هم درون کنبد خضرا توئی

در ازل بودی و باشی همچنان — تا ابد هستی و باشی جاودان

ای ز تو پیدا شده کون و مکان — ای ز تو پیدا شده جان و جهان

ای ز تو عالم پر از غوغا شده — جان پاکان در رهت یغما شده

ای ز تو چرخ فلک گردان شده — صد هزاران دل ز تو حیران شده

ای ز وصلت عاشقان دل سوخته — جامهٔ وصل تو هر دم دوخته

ای ز وصلت کار بازار آمده — همچو ابر هیثم در نار آمده

ای ز وصلت جانها اندر فغان — همچو موسی در جواب لن ترانی

ای ز وصلت جانها بریان شده — همچو اسمعیل صد قربان شده

ای ز وصلت زاهدان در تهنیت — همچو داود نبی در نعرت

ای ز وصلت عالمان در گیر و دار — چون سلیمان پادشاهی بیشمار

ای ز وصلت جان ما تاراج یافت — چون محمد یک شب معراج یافت

ای ز وصلت عاشقان آشفته کار — همچو عیسی آمد در پای دار

ای ز وصلت آسمان گردان شده — اندرین ره پای بی پایان شده

ای ز وصلت کوکبان اندر طلب — می نیاسایند هرگز از تعب

ای ز وصلت آفتاب اندر سما — غلط غلطان میرود همچون گدا

ای ز وصلت خاک را خون در جگر — هر زمان سر دگر گردد بدر

ای ز وصلت آب در کار آمده — هر زمان هر سو بدیدار آمده

ای ز وصلت شد فرید غرق خون — هر زمان در خاک افتد سر نگون

ای ز وصلت آتش از غم سوخته — اندر آن غم پشت بر سر کوفته

ای ز وصلت هر زمان حیران شدم — در تحیر سر بسر گردان شدم

ای ز وصلت غرق توحید آمدم — لاجرم در عین بحر بید آمدم

من توام تو با منی و ما توئی — محو گشتم در تو گمگشته توئی

خود یکی بود و نبود او را دوئی — هم منم برخیزد و آنجا توئی

من بوصلت عارفی مطلق شدم — عارفی رفته تمامی حق شدم

من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

سر پیر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

صد هزاران خلق حیران مانده اند — اندر این ره نوح گریان مانده اند

صد هزاران عارفان در گفتگو — اندرین ره لوح دل در شست و شو

عاشقان آتش زنند در هر دو کون — نعره از نفسهای لون لون

نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصالش برفروز

چون نماند نقشها اندر نهان — آن زمان نقاش را بینی عیان

با تو گویم سر اسرار نهان — ای برادر نقشها را نقاش دان

چون ترا باشد کمال دین بحق — خویش را هرگز نبینی جز بحق

جملگی اعضای تو ای بیخبر — ذات کلی اینجهان را سر بسر

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم — از تو شان شد اسم در عالم علم

گوهری جان در هوس تو کرده — با سگی و جاهلی خو کرده

داده بر باد عمر جاودان — یکزمان آگه نئی از سر جان

چون شوی آگه ز سر خویشتن — ترک گیری از حدیث ما و من

جمله را یک بینی ای مرد خدای — تا نبینی ای پسر رشته دوتای

گر تو راه عشق را نائل شوی — یک ره و یک کعبه و یک دل شوی

ننگری در هیچ سوای مرد کار — دائما در عشق باشی بی قرار

عشق جانان جوهر جان آمده است — لاجرم از خلق پنهان آمده است

هست پیدا نیک تنها از شما — کی بود خفاش را تاب ضیا

این جهان و آنجهان با هم به بین — بگذر از راه گمان و وز یقین

عشق با انسان دان آمیخته — روح اندر خاکدان آویخته

گفتم ای آرام جان عاشقان — هم شوی درمان درون جسم و جان

ای جمالت عاشقان نشناخته — مرکب معنی درین ره تاخته

ای وصالت سالکان را رهروان — جمله در راهند از ره بی نشان

ای وصالت صادقان صادق شده — در طریقت عشق خود لایق شده

ای وصالت عالمان در های و هوی — در ره تقلید بشکافند مو

ای وصالت اولیا را داد حال — داب ایشان ماورای قیل و قال

ای وصالت آسمان و هم زمین — هست در تسبیح رب العالمین

ای وصالت شمس را دریافته — نور او در جمله عالم تافته

ای وصالت ماه را هاله زده — گاه بدر و گه هلال بر زده

ای وصالت باد و آتش را بهم — داد وصلت را ز ره لطف و کرم

ای وصالت بحر را بگداخته — هر زمان درد دگر پرداخته
ای وصالت کرد آب و خاک را — داد قدسی روح قدسی پاک را
ای وصالت کوه را در گل زده — صد هزاران عارفش بر دل زده
مراد از زدن سنگ و گل است
ای وصالت سر دریای قدم — صد هزاران دُر در آرد از عدم
ای وصالت آشکارا و نهان — ای وصالت بی بیان و بی عیان
ای وصالت انبیا و اولیا — ای وصالت عاشقان و عارفان
ای وصالت زاهدان و مخلصان — ای وصالت نیستی و هستیان
ای وصالت هست گشته در جهان — ای وصالت هست پیدا و نهان
ای وصالت از جهان بیرون شده — ای وصالت عالم بیچون شده
ای وصالت هر دو عالم سوخته — ای وصالت خانمانم سوخته
عالمان در علم او درمانده اند — عارفان از عرف او وامانده اند
عاشقان از عشق او حیران شدند — هر دم از نوعی دگر بیجان شدند
زاهدان از زهد او رسوا شدند — در خیال زهد او شیدا شدند
بعد پنجه سال او اسرار یافت — از فریدالدین لقب عطار یافت
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم

در نگر ای عارف صاحب نظر — پاک مردان را جهان آمد بسر
ای وصالت روشنائی در جهان — ای وصالت هم عیان و هم نهان
ای وصالت غمگسار مفلسان — ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان — ای وصالت درگشای طالبان
ای وصالت سر مشتاقان شده — ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده — ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک تجرید آمده — ای وصالت گنج تفرید آمده
ای وصالت اولین و آخرین — ای وصالت باطنین و ظاهرین
ای وصالت وصل در بن تاخته — لاجرم در عشق جان در باخته
ای وصالت گشت بر ما آشکار — سالکی گشتم ز فضلت نامدار
ای وصالت کرد رندان مردمان — ای وصالت هست گشته در جهان
بار دیگر سالک حق حق شدم — سالکی رفته تمامی حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر بی سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
گفت احمد خواند یار آن امام — انبیا و اولیا او را غلام
دان نموده سر اسرار از قدم — آوریده دُر معنی از عدم
راه را بنمود آن بحر صفا — خواجهٔ دنیا و دین خیر الوری

سر حق نبود او در پس سر حق — در ره حق داد مردان را سبق
عارفان این معرفت دریافتند — سالکان مرکب در این ره تاختند
طالبان در جستجوی او بدند — عالمان در گفتگوی او بدند
زاهدان یک شمه از وی یافتند — سالها در سوختن در پا ختند
عاشقان دیدند روی او عیان — دستها شستند با ساعد ز جان
رهبر عالم محمد آمده است — اسم او محمود احمد آمده است
ره از او گر تو مرد رهبری — تا نمانی در بلایی کج روی
راه راهی مستقیم دنیا و دین — سر حق است رحمة للعالمین
هر که در راه محمد سر راه یافت — سر حق را از دل آگاه یافت
احمد است اینجا احد ای مرد کار — سر حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار احمد شد احد — فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر — سر این را کی شناسد گاو و خر
کور را از خور رخ زیبا چه سود — گرچه داند تا چه بانگ آمد ز عود
خود پرستی راه شیطان آمده — بت شکستن کار مردان آمده
راه مردان راه توحید آمده — کار ما تجرید و تفرید آمده
من طریق عشق احمد داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
بوزه بردن از خلق
اسب را در راه احمد تاختم — جان خود در راه احمد باختم

من شراب از جام احمد خورده ام — گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی شیخ من است در راه دین — او مرا نموده است راه یقین
من نه عطارم تو عطارم ببین — در ره حق راز اسرارم ببین
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر لی سر نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم
بعد از این جوهر ندیدم از صفا — من نوشتم سر لی سر نامه را
سر لی سر نامه را کردم عیان — این زمان جویم نخواهد شد روان
محو شد اخراب کلی من بهم — فارغم از خوف و از شادی و غم
گنج پنهانم در این جسم آمدم — سر احدایم در این فهم آمدم
من وجود خویش را فانی کنم — در لقایی حق بحق باقی کنم
من با سرار آورم این جسم را — پس بگفتار آورم این رسم را
تا بداند عاشقان سوخته — اسم اعظم گشت در تن دو خته
من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نقش آدم آمدم
من برایی راه عشاق آمدم — لاجرم در عشق مشتاق آمدم
جسم خود را در ره حق باختم — سر معنی را بجا بشناختم
اولین و آخرین من بوده ام — ظاهر و باطن همین من بوده ام
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

شرح اسرار نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود عطاری عجب شوریده حال — در ره تحقیق او را صد کمال
حال با خالق عجب بود ای پسر — نی چو حال این خیال بی خبر
در امور سر حق را پرده بود — نی چو حال ما و من در پرده بود
از یقین خویش حاصل کرده بود — در یقین خویش واصل گشته بود
در علومی خود چو شوقی داشت او — هیچ علمی را فرو نگذاشت او
جمله مردان در فنای ره شدند — در بقای حق بحق آگه شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند — تا کمال راه دین در یافتند
زهد و علم را در قال و قیل — جمله را انداختن در آب نیل .
ای برادر غیر حق جز نیست کس — اهل معنی را همین باشد بس
گر تو غیری حق ببینی در جهان — بر تو گردد روشن اسرار نهان
چونکه اندر راه حق یکتین شوی — از وجود خویشتن فارغ شوی
گر ز جسم و جان شوی کلی بدر — آنزمان زاسرار حق یابی خبر
عقل او در گفت سودا میکند — عشق هر دم خود بهیما میکند
عقل شیطان گفت من زادم هم — او ست سلطانی و من نورانیم
حق تعالی گفت ای ملعون شده — از طریق راه حق بیرون شده

آدم رمعنی ندیده بالیقین . — روح پاکش رحمة للعالمین
او من است و من و یم ای چنبر — لاجرم در راه معنی کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما — آدم ما را بدیدی همچو ما .
چون ندیدی آدمی را بالیقین — نام تو کردیم ابلیس لعین .
ای برادر با کمال خویش باش — در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کبر و نفاق کیش دین — تا رسی در قرب رب العالمین
خود پرستان اند در این گمرهند — در طریق عشق حق آگه نیند
نفس انسان سد راه عشق شد — عاشقان را راه پیش در عشق شد
عشق را بگزین و نفست را بسوز — تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس ما اینجا حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان
این نه تقلید است نه این راهبهاست — راه تحقیق است و راه مصطفاست
هر که اندر بند نفس خویش ماند — از ره حق همچو کافر کیش ماند
در ره توحید جان ایثار کن — دیده و در بار رو دیدار کن
در جمال حق جمال حق به بین — در صفات ذات رب العالمین
من نبودم از برای جملگان — من سزا دارم برای جمله ان
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا
شرح اسرار نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود شیخی گفت ما را رو بچین / بود گر کافر نداری کیش و دین
پیشوای ماست همچو مصطفی است / لاجرم بود آنچه گوئی بی رواست
بعد از آن عطار گفت ای کور کر / از رموز سر عشق بی خبر
تو ببندی صورت وامانده / کی تو حرف حق احمد خوانده
لی مع الله گفت احمد در میان / تو کجا دانی که هستی در میان
تو بصورت همچو کافر مانده / واصل حق را تو کافر خوانده
خرقهٔ ناموس را پوشیده / دنگه سالوس را پوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق / مینمائی خویش را صوفی بخلق
تو سلوک راه از خود کرده / لاجرم در صد هزاران پرده
دام گاهی کرده این خرق را / می فریبی هر زمان این خلق را
در خودی خود گرفتار آمدی / لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا راه تو است / تو سخن کم کن که آن راه تو است
روی تقلیدی بماندی مبتلا / تو کجا و سر توحید از کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست / عقل را در راه معنی روشکی است
تو نمیدانی که من هستم چنین / بی هوا مائیم بر روی زمین

من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و ز هوا .

سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم

این سخن را از سر مردی شنو / تا نمانی در قیامت در گرو
جوهر عشق از تو پیدا می شود / هر دو عالم در دلت یکتا شود
بی تو در شک نامده در یقین / بگذری از کفر و از اسلام و دین
از زمان تو عشق را لایق شوی / عشق حق را عاشق صادق شوی
گر مرا از عشق تو باشد خبر / مرتدی باشیم و در ره بی خبر
آنچنان خواهم که کلی گم شوی / تا ز پستی آدم مردم شوی
ورنه همچون زاهدان کور و کر / چون ز هستی خودت باشد خبر
کی توانم کرد پنهان دود را / من نه زهر کاشته نمرود را
بحر معنی بی نهایت آمده . / لاشکی بیحد و غایت آمده
یافتم یک قطره از بحر صفا / زان برآمد هر زمانی موج ها
راه توحید عیانی داشتم / گنج اسرار نهانی داشتم
راه حق را صادق عشق آمدم / حق حق است حق مطلق آمدم
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و ز هوا

سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم

کفتم ای دارندهٔ کون و مکان — غیر تو کس نیست در هر دو جهان
کفتم ای دارندهٔ عرش مجید — عرش و کرسی از تو هم صورت پذیرد
کفتم ای دارندهٔ لوح و قلم — اینچنان و آنچنان از تو علم
کفتم ای دانای پیدا آمده — خلق عالم از تو حیران آمده
میکنم من ختم من بی سر نامه را — میکنم آلوده در خون جامه را
لیک در دریای خون غوطه زدم — بعد از آن کردم وضو در خون شدم
مردمان کفتند و بینند دیده‌ها — روی خود در خون چرا آلوده‌ها
کفتم اینم میکذارم من نماز — پس وضو سازم بخون ای پاکباز
این نماز عشق را آنجا وضوست — راست ناید سر بخون پاک شو
بعد از آن کفتند مردی مرد کار — از تصوف این زمان امری بیار
کفت هر هم رنک من بینی چنین — تا ترا در راه من باشد یقین
باز دیکر کفتهای صاحب نظر — از طریق عشق ما را داده خبر
کفت پس آنجا بود کردن زدن — بعد از ان بر سوختن آتش زدن
این بکفتم این چنین سر جان من — منتشر شد در جهان ایمان من
ای دریغا ختم بی سر نامه شد — لیک در سیلان سر بر جاده شد
ای دریغا در خودی درمانده‌ام — لاجرم در بند دیو افتاده‌ام
ای دریغا پند ایمان یقین — راه رفتند و بماندم اینچنین

ای دریغا عارفان با وفا — شان برفتند و بماندم در قفا
ای دریغا سالکان راه من — راه رفتند و بماندم اینچنین
ای دریغا صوفیان باصفا — شان برفتند و بماندم مبتلا
ای دریغا نفس با در معصیت — خود بخودی کردی بدی از معرفت
ای دریغا عاشقی را با ادب — جمله در تجرید و ایم خشک لب

هر که او خود را فنا کلی نساخت
اندر آن جای بقای کل بساخت

تمام شد کتاب بی سرنامه
حسب الخواهش
اقای
اقا سید محمد میر کمالی خونساری طهران در مطبعهٔ
قاضی سعیدی خونساری طبع شد بتاریخ
پنجشنبه چهاردهم ذیقعده کنبه محمد علی نامهٔ خونساری

ارواح شاه نعمت الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای آنکه هستی سالک راه — بیا با من بگو اسرار الله
بیا و گو که روح جمله اشیاء — پس از مردن کجا باشند در آنجا
پس از مردن بگو تا در کجایند — در این روی زمین یا در سمایند
بگو تا روح پاک و روح ناپاک — کجا باشند در افلاک یا خاک
همه یکجایی باشند ای برادر — و یا این دیگر و آن جای دیگر
دلم میخواست تا این سر بدانم — که بعد از مرگ من آنجا چسانم
در آن عالم که باشد ای نکوکار — در این عالم کسی باشد خبردار
و یا آنجا همه هستند مدهوش — شود احوال آنجاشان فراموش
بگو احوالشان آنجاشان چسان است — فراموش است یا کشف تمام است
کنون بگشای گوش ای خاص درگاه — رها کن گفتگوی عام گمراه
دریغا این سخن کفر است گفتن — ولیکن سر نشاید هم نهفتن

بباید این حقیقت کردن اظهار — ز بهر یار نه از بهر اغیار
عزیزا ارواح پاکان را دو حال است — دریغا دم زدن اینجا وبال است
یکی احوال روح پاک دانا — شود در قلب انسان باز پیدا
ولی انسان کامل ای برادر — نباشد تا نگردد افعال دیگر
کنون انسان کامل کیست دانی — نمیدانی از آن اندر گمانی
عزیزا آنکس است انسان کامل — که باشد با خدای خویش واصل
بود دانا و بینا در همه حال — شود او صاحب اسرار ابدال
ز حال اولیاء آگاه باشد — همیشه ناظر الله باشد
هر آنچیزی که در افلاک و در خاک — شود پیدا ز تشریفات افلاک
ز نیک و بد ز رنج و راحت ای یار — بر ایشان هست روشن یاد میدار
نجنبد هیچ وحشی در بیابان — نجنبد هیچ دد در کوهساران
نجنبد هیچ برگی و گیاهی — نجنبد هیچ موری قعر چاهی
نجنبد ماهی در قعر دریا — باذن اوست جمله آشکارا
که اینست حال خاصان ای برادر — در این معنی تو هرگز شک میاور
ز پشت گاو ماهی تا بافلاک — ببیند آنچه باشد جمله را پاک
بود انسان جان آن مرد عاشق — وگرنه هست او حیوان ناطق
یکی احوال روح پاک این است — میاور شک که بی شک اینچنین است

دویم این بود تحقیق تو ای یار / که خواهم کرد پیشت ایندم اظهار
که روح پاک علوی از تن خاک / برآید میرود یکسر با فلاک
وگرنه میرود آن روح افضل / بر آن در تا که واصل بود اول
کنون آن بحر نور آسمانست / که او نقاش نقش اینجهان است
ز اول اندر اینجا بود قادر / از اینجا آمد اینجا گشت ظاهر
دگر ره باز این نور مصور / شود واصل بر آن دریای جوهر
وجود جمله اشیاء پیش آن نور / بنزدش مختصر ای مرد مغرور
وجود آب و گل در نزد آن یار / چو مشت گل بود در نزد فخار
چنانکه کوزه گر استاد کار است / بدان گل کوزه گر را اختیار است
بهر نوعیکه خواهد مرد استاد / کند بر خشت آن فی الحال بنیاد
چو شد کوزه مکلل آخر کار / فرستد بعد از آتش سوی بازار
کنون آن نور افلاک ای برادر / مثال کوزه گردان نیک بنگر
کنون او قادر است بر جمله اشیا / نهانیها بر او هست آشکارا
چو او نقاش این نقش جهانست / بر اشیا اختیار او روانست
وجود جمله اش را کوزه گیر / که او میسازد آنها را بتدبیر
که روح پاک علوی بار دیگر / شود واصل بر آن دریای جوهر
ز بهر ذات او یابد نهایت / شود بار دگر صاحب دل آید

ز اسم و رسم خود آزاد گردد / بدریای حقیقت باز گردد
چو قطره غرق شد در بحر اسرار / نماند از وجود قطره دیار
شود از نوع دیگر باز سلطان / کند در جمله اشیا حکم فرمان
شک آوردن درینجا کار عام است / از آن کو در حقیقت ناتمام است
چو او کور و کر و گنگ است و نادان / ندارد اعتقادی هم به مردان
چنان پندارد آن ملعون ابتر / که مردان همچو او کورند و هم کر
نمیدانند که مردان مکاشف / همه دانا و بینایند و عارف
دریغا عام سرگردان گمراه / ندارد آگهی از خاص درگاه
اگر عامی ز خاص آگاه بودی / کجا هرگز چنین گمراه بودی
چو آگاهی ندارد او ز خاصان / از آن گمراه و مردود است نادان
عزیزا حال خاص الخاص الله / از آن پس حال آن خاصان درگاه
نداند او که در مجموع عالم / هر آنکس را که هست او شکل آدم
چه داند عام نااهل بد اختر / که هست او در حقیقت کمتر از خر
نگنجد حال ایشان در عبارت / بباید اندر این معنی بصارت
سه قومند در جهان هر کس که هستند / دو هشیارند و آن یک قوم مستند
اگر خواهی شوی آگه ز ایشان / برو والسابقون برخوان ز قرآن
ز اصحاب الیمین آگاه شو نیز / ز اصحاب الشمال آن قوم ناچیز

عزیزا حال روح پاک این است / مشو منکر گرت نور یقین است
ولیکن روح ناپاک بد اختر / عذاب سخت دارد ای برادر
گرفتار است اندر جسم فانی / ندارد یاد حال این جهانی
پس از تبدیل تن دیگر حیات است / فراموشی است او را در کمال است
عزیزا هر که او در صورت خاک / نشد داننده اسرار افلاک
نگشت او واقف اسرار الله / ندید او رؤیت دیدار آن شاه
پس از مردن چنین کس را یقین دان / کنندش حبس اندر بند و زندان
بیارندش بصد انواع بیرون / گهی مردود باشد گاه ملعون
بهر جائی که باشد آن بد افعال / بود او بیخبر از حال و احوال
کنون این حال عام ناتمام است / چو او مشغول جهل و ننگ و نام است
بیا احوال خاصان را نظر کن / ز حال اولیا خود را خبر کن
که خاصان صاحب سر الهند / شبان روزان ندیم بزم شاهند
ز ماضی و ز مستقبل سراسر / ز حال این زمان از خیر و از شر
هر آن چیزی که پیدا و نهان است / بنزد آن جوانمردان عیان است
گر این معنی ندانستی تو ای یار / که نتوان با تو گفتن هیچ اسرار
اگر این رمز تو آگه نگشتی / یقین میدان که وحشیان دشتی
نشاید سر حق با وحش گفتن / بباید از خران گوهر نهفتن

تو اندر حرز و کاغذ باز بندی / رموز لی مع الله را نخواندی
تو کاغذ را گزیدی و کتب ها / گریزی تو ز حق ای دیو اعمی
ترا این کاغذ و علم عزیز است / ترا این طاعت و عقل و تمیز است
برو گردی بکن ای ناکس عور / که چو موسی بباید دولت طور
خدا را از دل مردان طلب کن / ز دفتر چیست حاصل جامه و نان
تو هرگز خدمت مردی نکردی / چگونه میکنی دعوی مردی
رها کن کاغذ و جزو کتبها / طلب کن صحبت مردان دانا
به است از جمله دفتر درین راه / حدیث عاشقان و قلب آگاه
تو تا کی مانده مشغول کاغذ / تو تا کی گوئی از هر نیک و هر بد
تو تا کی با یکی خورسند باشی / اسیر کفر و دین تا چند باشی
ترا این کفر و دین ای مرد آگاه / از آن پس جنت و دوزخ درین راه
ترا این هستی و این آرزوها / ترا این نیک و باقی هواها
ترا این مال و ملک و ننگ و ناموس / همین دارد چنین غمناک و محبوس
خدایان تو اند اینها سراسر / که گفتم با تو ای جان برادر
خدا گفتست در قرآن دو صد جا / که کمتر از خر است حیوان دو پا
هر آنکس از خدا اندر محال است / عزیزا شخص نادان در عذاب است
هر آنکس از خدا مغضوب باشد / یقین میدان که او معیوب باشد

مقام مردان اسفل آمد — از آن اندر حقیقت احول آمد

کسی کو اندر اسفل باشد ای یار — بود ماوای این کس دوزخ و نار

کنون جسم نبات و جسم حیوان — خداوند که هست در بند و زندان

یقین میدان که جای روح ناپاک — بود پیوسته اندر آب و در خاک

تو تا در بند اینها مبتلائی — یقین میدان که اندر صد بلائی

اگر خواهی شوی دانای الله — برو ترک تعلق کن در این راه

تعلق مر ترا خود بند دارد — تعلق مر ترا در بند دارد

تعلق گر نبودی در ره حق — همه اشیاء شدندی آب مطلق

تعلق گر نبودی در ره عام — کجا حامی شدی دانسته دام

تعلق را رها کردند مردان — از آن بر بندها شان گوز سیدان

تعلق عام را کرد است در بند — باندک چیزی او گشته است خورسند

تعلق هست این وابستگی ها — که تن را هست اندر دار دنیا

اگر ز اینها تو هم یکسر بدیدی — رسیدی و بدیدی آنچه دیدی

وگر نه ناکس و ناپاک ماندی — اسیر و مبتلای خاک ماندی

گرفتار آمدی در جسم فانی — معذب در بلای آسمانی

یقین میدان که در جسم مکدر — بدار ند تا بسی سال ای برادر

مقامش در نباتات است و حیوان — کشندش حبس آنجا تو یقین دان

در اطوارات حیوان و نباتات — رود آنجا و آید او بکرات

بصد شکل و لباس خوب و ناخوب — پیارندش درین زندان معذوب

برندش در نباتاتش کنند بند — بماند اندر آنجا مدت چند

اگر فرمان رسد از رب جبار — شود آزاد از آن زندان دیگر بار

بیارندش و کرد در شکل حیوان — کشندش باز بند آنجا یقین دان

دو حیوانست آنجا گر بدانی — یکی پیدا یکی دیگر نهانی

یکی حیوان صامت کو خموش است — ندارد نطق کوئی جز وحوش است

دوم حیوان آدم روی گویا — که حیوان دو پا گویند او را

عزیز اجسام حیوان و نباتات — عذاب بند و زندانست مهمات

کنون حیوان که گفتم هست نادان — نه نزد حق چه حیوان و چه انسان

کالانعام آمده در شأن جاهل — از آنکه کمتر است از دیو غافل

هر آن روحی که آن ناپاک باشد — همیشه مبتلای خاک باشد

کنون حیوان آدم روی ای یار — ز حیوان هست کمتر او دو صد بار

بفرمان خدای حی و قائم — بماند اندرین شکل مهایم

پس از مردن مقام روح ناپاک — همین است ای برادر گفتمت پاک

عزیزا حال روح پاک افضل — عیان کردیم با تو اندر اوّل

که بعد از مرگ تن او را دو حال است — همیشه در مقامات وصال است

کتابخانه
مجلس شورای ملی

مقام روح پاک آن دیگر باز — نمودم با تو من ای صاحب راز
که او را نیز بعد از صورت تن — کجا باشد مقام و جا و مسکن ۲
ولی از روی رسم عادت عام — خبرها هست بسیاری نگو نام
بیاشنود گر بارود گر حال — که هست او در حقیقت نغز اسرار
پس از مردن عزیز از روح ناپاک — چو پرونش برند از عالم خاک
کندش حبس در زندان صورت — بماند تا قیامت در گدورت
برندو آورندا و را بگرات — گهی حیوان بود گاهی نباتات
در آنجا هر که باشد هست باشد — بزیر بار محنت پست باشد
نداند تا کی و اندر چکار است — بزیر بار یا فارغ ز بار است
گفا فست انقدر ای مرد هشیار — که کردم پیش تو اسرار اظهار
نباید پیش از این اسرار گفتن — بباید از خزان گوهر نهفتن.
چو بار این با شدت رو در عمل کوش — مشو چون بلبلان خاموش خاموش

تو خاموشی گزین ای مرد آگاه
بعش پیر معنی نعمت الله
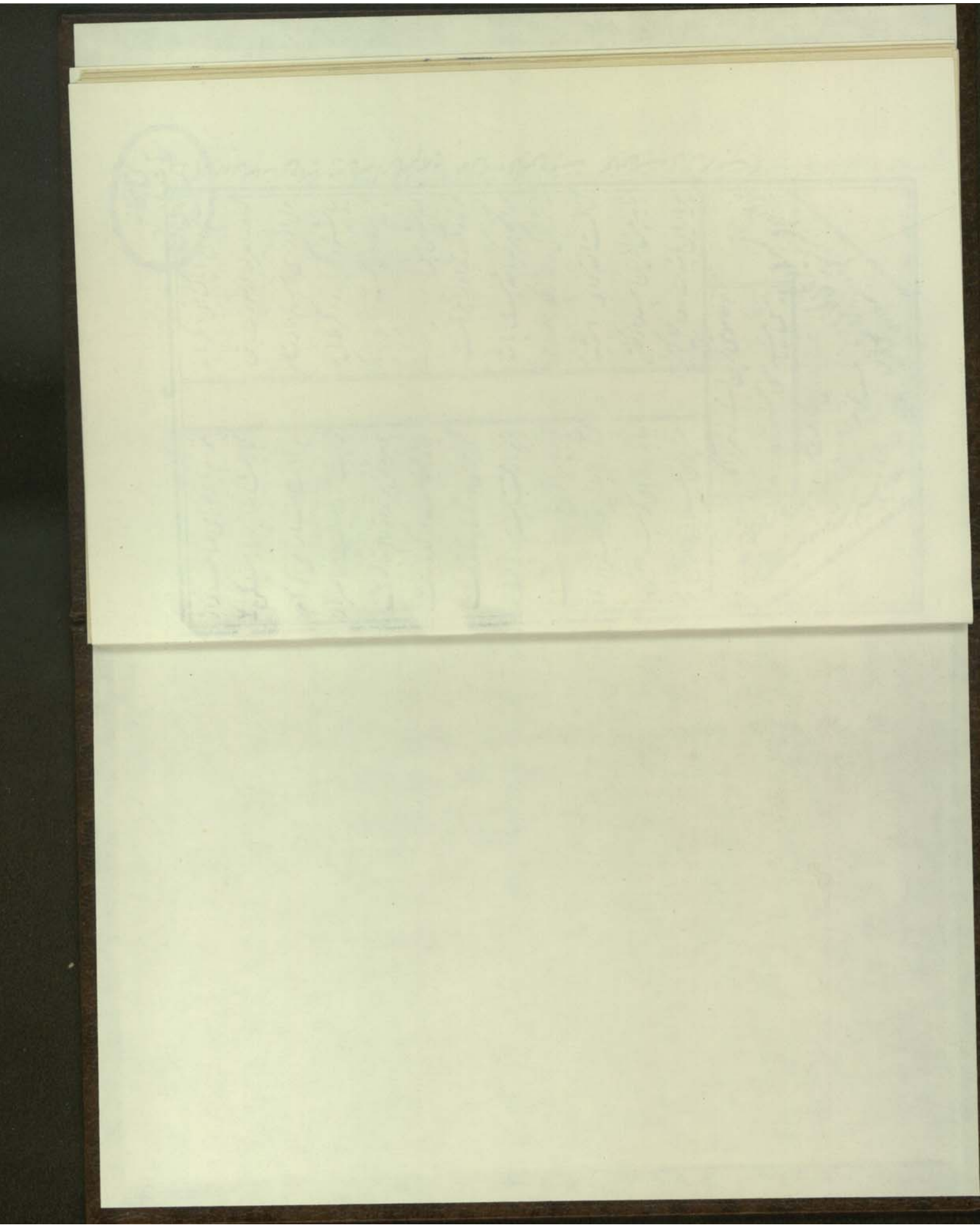
تمت ارواح شاه نعمت الله
حسب الخواهش
آقای